

برای اکبر سردوزامی که تفاوت او با پرنده ها را هنوز پیدا نکرده ام.

اریک دیگر نمی توانست دوستی بین ترودی، دوست دخترش، را با اسکار و زنش که از آن ها بدش می آمد تحمل کند. سر این موضوع بارها بحث شان شده بود و به نتیجه نرسیده بودند. برای همین آن روز جمعه ساعت چهار و نیم بعد از ظهر وقتی از سر کار به خانه آمد و در پیغامگیر تلفن اش شنید که ترودی برایش پیام گذاشته است که شب بعد از شام آن ها به خانه اش می آیند و او می تواند از حالا تصمیم اش را بگیرد که بعد از شام می ماند و یا می رود، تصمیم گرفت رابطه اش را با ترودی که چهارسال با هم بودند بالکل قطع کند. بعد از آخرین دعوا، شرط شان را با هم کرده بودند. حالا اگر ترودی آن را جدی نگرفته بود تقصیر خودش بود. ربع ساعتی توی اتاقش قدم زد و فکر کرد که به او ای میل بزند بهتر است یا تلفن کند. بعد که تصمیم گرفت به او تلفن کند به جمله ای که می خواست به ترودی بگوید فکر کرد. وقتی تمام فکرهایش را کرد شماره تلفن ترودی را گرفت. تلفن چند بار زنگ زد بعد رفت روی پیام گیر. اریک فکر کرد کارش ساده تر شده است. وقتی حرف های دوست دخترش که می گفت خانه نیست و لطفاً پیام بگذارید تمام شد. و بیب گذاشتن پیام هم شنیده شد. اریک در چند جمله کوتاه گفت: « ترودی، من و تو سر موضوع دوستی تو با اسکار و زنش به توافق نمی رسیم. پس بهتر است که همدیگر را دیگر نبینیم. اینطور هم تو راحت تری و هم من. خدا حافظ.» وقتی گوشی را می گذاشت فکر کرد یک جمله ای دیگر را هم می توانست بگوید. یک جمله ای کمی عاطفی. یا به جای ترودی می گفت عزیزم. اما بعد از چند لحظه به همان هم دیگر فکر نکرد.

هوآ آفتابی بود. و اریک فکر کرد بهترین وقت است که از خانه بزند بیرون و جایی در حوالی خانه اش پیدا کند و تا آفتاب غروب نکرده یکی دوساعتی زیر پرتو گرم آن دراز بکشد. یک فرش حصیری کوچک داشت که یک گوشه اش کمی ریش ریش شده بود. آن را لوله کرد و با یکی از بالشک های روی مبش و یک بطری پلاستیکی آب چپاند توی یک کیف دستی پارچه ای و گذاشت دم در. لباسش را هم عوض کرد. شلوار کوتاه گرمی رنگی را که ترودی برای هدیه روز تولدش پارسال برایش خریده بود پوشید. تی شرت نازکی هم به همان رنگ انتخاب کرد. یک دفترچه مخصوص نقاشی و یک بسته پاستل روغنی برداشت که اگر خسته اش شد با نقاشی کردن خودش را مشغول کند. بعد دمپایی اش را پوشید و کیف به شانه از خانه بیرون زد.

هوآ بی نظیر گرم و روشن بود. از آن روزهایی که در تاریخ آب و هوای هلند که همیشه خدا بارانی بود باید به عنوان یک روز واقعی تابستان ثبت می شد. اریک می دانست به کجا می رود. پشت ساختمان های دست چپ خانه اش یک خیابان بود. از آن که می گذشت می افتاد توی یک باریکه راهی، که در پانصدمتری اش چندتا زمین ورزش بغل هم بود. دوتا زمین فوتبال، یک زمین بسکتبال و یک زمین والیبال. وقت هائی که هوآ آفتابی بود و هوس کرده بود زیر آفتاب دراز بکشد، تو همه شان رفته بود و از همه شان هم خوشش آمده بود.

اریک سلانه سلانه در باریکه راه که در یک طرفش خیابانی اسفالتی و در طرف دیگرش، پائین سراسیمبی علفی، کانال آبی بود جلو می رفت. علفهای ساحل کانال از بی آبی و آفتاب تند نوك شان زرد شده بود و بوی یکجور خشکی می دادند. صدای چندتا قورباغه هم از آن پائین نزدیک به آب می آمد. اگر آزار پشه های نزدیک به آب نبود و یا مورچه ها که تا حصیرش را پهن می کرد می آمدند روی آن، ترجیح می داد همان جا کنار کانال دراز بکشد. نگاهی به ساعتش کرد. ساعت حدود پنج و ربع بود. فکر کرد با این که کلی کار دربرابرش بود خوب جنبیده بود. اگر اتفاقی نمی افتاد می توانست قشنگ تا ساعت هفت و نیم از خوابیدن در

زیر آفتابی ملایم که پوستش را نمی سوزاند ولی استخوان هایش را گرم می کرد لذت ببرد. در طول راه به شقایق ها هم که گل داده بودند و نیز به بوته هائی وحشی که بوی خوشی داشتند و اسم شان را نمی دانست نگاه می کرد و سعی می کرد هر چه را که تا حالا آزارش داده است، فراموش کند.

وقتی به اولین زمین بازی که زمین والیبال بود رسید، پشت دیوار سیمی آن ایستاد و فکر کرد پنجاه متری جلو برود و روی پله های پهن و کوتاه و سیمانی زمین فوتبال دراز بکشد یا همین جا روی نیمکتی که در کنار زمین است بساطش را پهن کند. خیلی زود بر تردیدش فائق آمد و از توی در کوچکی که میان دیوار سیمی بود گذشت و رفت نزدیک نیمکت. حصارش را از توی کیفش درآورد. روی آن پهن کرد. بالش را هم گذاشت در انتهای یک قسمت آن که وقتی روی نیمکت دراز می کشید و سرش را می گذاشت روی آن رویش به آفتاب می شد.

وقتی اریک سرش را روی بالش گذاشت برای لحظه ای چشمانش را بست. آخرین دعوای خودش و تردودی را سر اسکار و زنتش به یاد آورد. پشت سر دیگران حرف دروغ زدن و بعد جلو آن ها رل بازی کردن از خصوصیت ترک نشدنی آن ها بود که اریک را از آن ها فراری می داد. موضوعی که اصلاً مورد انتقاد ترویدی نبود. و آن را زیاد مهم نمی دانست «اریک تو خیلی زیاد قضیه را بزرگ می کنی.»

یاد آوری این جمله ی ترویدی کفرش را باز درآورد. چشمانش را باز کرد. و سعی کرد برای آن که دیگر به آن ها فکر نکند، چشمانش را نبندد. روبرویش دوتا تیر بلند چراغ بود که چراغ بالای شان از چراغ های معمولی خیابان نبود. نورافکن بودند. و وقتی روشن می شدند تمام زمین را در شب روشن می کردند. سرپوش بالای چراغ ها طوری بود که به آن ها شکل کلاهخودهای سربازان رومی را داده بود. کلاهخودها آن بالا، درست در دو طرف ضلع عرضی میدان، در روبرویش، با رنگ سربی خود درآفتابی که روی آن ها می تابید می درخشیدند. حباب شیشه ای و زردرنگی که روی لامپ ها را می پوشاند به آن ها شکل نقاب صورت سربازانی را داده بود که کلاهخود بر سرشان داشتند. اریک روی یک آرنج کج شد و دوباره نگاه کرد به آن ها. از این که آن ها را مثل سربازان رومی دیده بود به وجد آمده بود. رفته بود به ذهنش که با پاسنل های روغنی اش طرحی از آن ها به همان صورت که در ذهن اش آمده اند بزند. دست کرد و در پائین نیمکت کیفش اش را برداشت و از توی آن جعبه پاسنل ها و دفترچه اش را درآورد. چندتا مورچه که از گرمای آفتاب رفته بودند توی کیف و لای دفترچه از روی برگ های دفتر آمدند روی دستش. با فوت آن ها را انداخت پائین.

آفتاب می تابید. و روی چند تا درخت بلند و پر شاخ و برگ دو سمت میدان، پرنده هائی می خوانند. صدای توکاها را می شناخت. با صداهای متفاوتی سوت می زدند. گاهی هم صدای چند قمری را که از روی درخت های مختلف با هم همراهی می کردند می شنید. اریک تی شرتش را درآورد و گذاشت روی بالش. و با دقیق شد به فضای اطراف آن دو تیر بلند چراغ های نورافکن. از پشت دیوار سیمی بغل یکی از آن ها اولین زمین چمن فوتبال پیدا بود. چهار تا پرچم به رنگ های زرد و سبز در چهار طرف میدان در باد تکان می خوردند. سبزی یکدست زمین چمن حسی از یک تنهائی رفیع به او می بخشید. از دور صدای عبور ماشین ها، که در جاده اصلی می رانند، مثل صدای کشتی در آب به گوشش می رسید. از دور که به تیرهای چراغ نورافکن نگاه کرد. روی بدنه آن ها، به فاصله های مساوی، دستگیره های کوتاهی به طول ده سانتیمتر را دید که از بدنه تیرها بیرون زده بودند. دستگیره ها به بدنه تیر آهن جوش خورده بودند. از آن ها به جای نزدیکان و یا پله برای بالا رفتن از تیر برای عوض کردن چراغ ها استفاده می شد. اولین دستگیره فاصله اش با زمین زیاد بود. البته اگر کسی می خواست می توانست دستش را به آن برساند. اریک از جا پا شد و رفت نزدیک تیر چراغ ها. وقتی دستش را به سمت اولین دستگیره کشید دید حدود نیم متری با آن فاصله دارد. یکهو کرمش گرفت از تیر آهن بالا رود. در هیچ کدام از زمین های بازی کسی دیده نمی شد.

حتا از محوطه درون و بیرون کافه ای که به یکی از باشگاه های فوتبال تعلق داشت و معمولاً چند نفری در آن حضور داشتند، صدائی نمی آمد. اریک اول فکر کرد برود نیمکت را بکشد تا پای یکی از تیرها و بعد با پا گذاشتن روی پشتی آن خودش را به اولین دستگیره برساند. اما خیلی زود نظرش عوض شد. تصمیم گرفت با همان روشی که در کودکی برای بالا رفتن از لوله های تیر چراغ برق استفاده می کرد از تیر بالا رود. در این حالت دو پایش را از پائین باید محکم به لوله می چسباند و با زور بازو خودش را بالا می کشید. اریک بی آن که به عاقبت کار اندیشه کند تصمیم گرفت با سرعت به آنچه که به ذهنش رسیده بود، عمل کند. رفت تیر شرتش را پوشید بعد چسبیده به تیر آهن بالا رفت و دستش را به اولین دستگیره رساند. وقتی خودش را بالا کشاند و پایش را روی آن گذاشت و دستگیره بعدی را گرفت با خیال راحت به اطراف نگاه کرد. در همان ارتفاع کم و از سر ساختمان کافه می توانست زمین دومی فوتبال را هم ببیند. مورچه ای روی دستش دید. فهمید یکی از آن هائی است که هنگام دست کردن توی کیفش که روی زمین بود روی بازویش مانده بود. با فوت آن را پایین انداخت. از دومی و سومی هم بالا رفت. حسی از سبکی کرد. باز نگاه کرد به میدان دومی فوتبال. جائی را که معمولاً دراز می کشید پیدا کرد. یکبار در همان جا مگسی طلایی روی بازویش نشست. مگسی که اصلاً به او آزار نمی رساند. پرچم ها در باد تکان می خوردند. چمن زمین دوم در حاشیه بعضی جاهاش زردی می زد. اریک با خوشحالی چند پله مانده به آخر را طی کرد و رفت روی کله تیر نشست. هنوز نفسی تازه نکرده بود که مردی را دید که قدم زنان از باریکه راه به سمت او دارد می آید. مرد وقتی در پای تیر رسید سرش را بالا کرد:

«چطور شد رفتی آن بالا، کاری داشتی؟»

اریک از آن بالا جواب داد: «نه همین طوری رفتم.»

مرد گفت: «حالا می خواهی چکار کنی؟»

اریک گفت: «راستش نمی دانم.»

مرد گفت: «می توانی بیای پائین. یا برای کمک بروم پلیس خبر کنم.»

اریک با نگاه به پائین یکهو ترس افتادن توی دلش افتاد. کمی فکر کرد بعد گفت: «آره.

فکر می کنم بروی پلیس را خبر کنی بهتر است.»

مرد با دلسوزی گفت: «پس تکان نخور تا بروم از نزدیکترین مغازه این محل به پلیس

تلفن کنم.»

اریک سرش را به نشانه موافقت تکان داد. مرد با شتاب راه افتاد. اریک از بالا می دیدش

که در باریکه راه می دوید. گاهی هم برمی گشت و به پشت سرش به طرف اریک که در بالا روی کله تیر چراغ نشسته بود نگاه می کرد.

بعد از دور شدن مرد، ترس اریک هم از پائین آمدن ریخت. کمی خودش را روی میله ای که نشسته بود جابجا کرد و بعد با احتیاط پایش را روی دستگیره زیر پایش گذاشت. وقتی دوباره به میله چسبیده بود دلش قرص شد. بعد از طی یکی دوپله دیگر ترسش کاملاً ریخته بود. پله ها را تا آخر پائین آمد و به دستگیره انتهائی که رسید، خودش را چسباند به تیر و تا روی زمین سرخورد. پایش که به زمین رسید دوباره به مرد و ترویدی و مسئله ای که با او داشت فکر کرد. رفت طرف نیمکت. تیر شرتش را درآورد و روی حصیر دراز کشید. حصیر داغ شده بود و وقتی روی آن خوابید برای لحظاتی پوست او را سوزاند. اما اریک اعتنائی به سوختن پوستش نکرد. نگاه کرد به آبی آسمان بالا و از یک دست آبی بودن آن احساس شعفی به او دست داد. توکاهای دوباره شروع کردند. صداهای شان از درختان جدا از هم می آمد. داشت به آن ها گوش می داد که ماشین پلیس توی جاده پیدا شد. ماشین نزدیک به زمین، در پشت دیوار سیمی در سرازیری راهی خاکی ایستاد. دو پلیس جوان و مرد از آن پیاده شدند. آن ها بی توجه به او اول به کله تیرها و بعد به اطراف نگاه کردند. اریک صدای پلیس ها را می شنید که داشتند به مرد چیزهائی می گفتند. بعد مرد او را که روی نیمکت دراز کشیده بود دید.

پلیس ها و مرد از در دیوار سیمی گذشتند. وقتی آن ها گفتگوکنان با هم به اریک نزدیک می شدند او داشت به لباس آبی رنگ آن ها و کلاهشان نگاه می کرد. وقتی پهلوی اریک رسیدند، مرد گفت: «آره. همین آقا بود که رفته بود بالای این تیر» و اشاره کرد به بالای تیر «آن جا نشسته بود. می ترسید بیاید پائین. خودش گفت که بروم پلیس خبر کنم.»

یکی از پلیس ها رو به اریک گفت: «این آقا درست می گوید؟ تو رفته بودی بالای تیر چراغ؟»

اریک که از سر جایش بلند شده بود و روی نیمکت نشسته بود، گفت: «آره.»

همان پلیس گفت: «برای چی رفتی؟ می دانی این کار جرم دارد؟»

اریک گفت: «آره.»

پلیس دیگری که تا حالا ساکت بود آمد جلو و گفت: «پس چرا رفتی؟»

اریک یک گوشش را خاراند. نمی دانست چه جوابی بدهد که آن ها را عصبانی نکند. حوصله بدخلفی با کسی را نداشت. فکر کرد وقتی آن بالا سر تیر نشسته بود اگر در جواب به مرد کمی تامل می کرد برایش این اتفاق نمی افتاد گفت: «راستش خودم هم نمی دانم. یکدفعه زد به سرم که بروم آن بالا. بعد هم رفتم.»

پلیس اولی گفت: «به هر حال کار خطرناکی کردی. چون ممکن بود یکدفعه از آن بالا پرت بشوی پائین. برای همین کار هم می توانیم تو را جریمه کنیم. اما نمی کنیم. شانس آوردی که تو را آن بالا نگرفتیم. باز هم شانس آوردی که با وسائل هم نیامدیم. اگر با ماشین مخصوص و با نردبان می آمدیم حتماً جریمه ات می کردیم.»

بعد نشانی و تلفن او را گرفتند و رفتند. وقتی آن ها رفتند مردی که رفته بود و پلیس ها را آورده بود گفت: «ممنون که زیرش نزدی. می توانستی بگوئی من نبودم. چون آن ها که تو را آن بالا نگرفته بودند.»

اریک گفت: «فکرش را نکن. من از تو ممنون ام.»

مرد گفت: «به هر حال من آن کار را برای تو داشتم می کردم. فکر می کردم آن بالا

معطل ماندی که چطوری بیایی پائین»

اریک گفت: «اولش همان طوری بود که گفتم. بعد هم اتفاق است دیگر. پیش می آید.»

وقتی مرد از او خداحافظی کرد و رفت، اریک باز به صدای پرنده ها گوش داد. خوشش آمد. از وقتی که عادت کرده بود در روزهای آفتابی در همین حول و حوالی حصیرش را پهن کند و از آفتاب لذت ببرد بار اول بود که صدای پرنده ها مجذوبش کرده بود. پرنده ها انگار هرکدام از سردرختی که نشسته بودند داشتند برای دیگری می گفتند که چه می بینند و یا چه حسی دارند. حالات صدای شان و چهچه ای که می زدند در گوش او حکایت از گفتگوئی در بین شان می داد. اگر ضبط صوت داشت حتماً صدای شان را ضبط می کرد. صدای شان به رقص برگ ها در باد و به تکان خوردن شاخ های نازک درختان حالت می داد. انگار آن ها با نوای پرنده ها همراهی می کردند. برای شان کف می زدند و یا می رقصیدند. سه درخت بلند در طرف راستش بود و چهار درخت دیگر به همان اندازه در طرف چپ. چشم انداز پشت سرش می خورد به بخشی از زمین فوتبال و بعد جاده ای که صدای ماشین ها از پشت انبوهی از درخت ها می آمد و روبرویش همان دو تیر بلند چراغ های نورافکن بود که در شب زمین های بازی را مثل روز روشن می کردند. اریک که رفته بود در بحر پرنده ها باز هوس کرد از تیر بالا رود. این بار ترسش ریخته بود. گوش دادن به صدای توکاه ها و فاخته ها جهان تازه ای را در وجود او بیدار کرده بود. دلش می خواست از آن بالا به صدای شان گوش دهد. تی شرتش را دوباره پوشید. و سلانه سلانه به همان تیری که از آن بالا رفته بود نزدیک شد. وقتی پای آن رسید به اطراف نگاه کرد. کسی دیده نمی شد. اریک اصلاً نمی خواست که برای خودش و برای دیگری باز در دسر بسازد. برای آن که کاملاً مطمئن شود برای چند دقیقه ای که می خواهد بالای تیر بماند کسی مزاحمش نمی شود از زمین زد بیرون و تا ته جاده را نگاه کرد.

کسی نبود. برگشت و با سرعت از تیر بالا رفت و رفت سر جای قبلی اش نشست. این بار کاملاً ترسش ریخته بود. نگاهی کرد به اطراف و گوش داد به صداها. فاخته ها دوباره شروع کردند به خواندن. به خودش گفت چقدر قشنگ می خوانند. و سعی کرد صدای شان را تقلید کند. بعد از چند بار تمرین عین فاخته ها شروع کرد به خواندن. بعد خاموش شد. وقتی صدای فاخته ای بلند شد. خوب گوش داد. انگار داشت چیزی به او می گفت. اریک خوب به صدای او گوش داد. بعد نگاهی کرد به زمین دوم فوتبال که می توانست از بالا آن را ببیند. بعد با صدای فاخته ها از روزی گفت که مگس طلائی روی بازویش نشسته بود و آزارش نداده بود. چند بار داستانش را با همان صدای فاخته ها تکرار کرد و بعد ساکت شد. آن وقت صدای توکاهای بلند شد. اریک داشت صدای آن ها را تمرین می کرد که سایه کسی را از دور توی جاده دید. کمی فکر کرد بعد با سرعت از تیر پائین آمد. وقتی پایش به زمین رسیده بود مرد به نزدیکی های راهی خاکی و سرازیری که به زمین های بازی منتهی می شد رسیده بود. مرد با شك و تردید به او نگاه کرد بعد راهش را کشید و رفت. بعد از دور شدن او اریک فکر کرد اگر کسی پیدا نمی شد تا غروب آفتاب همان بالا می نشست و در ارتفاعی کمی بلند تر از سطح خاک به چشم اندازهای اطرافش نگاه می کرد و با پرنده ها می خواند.

نسیم خاکسار. چهاردهم جولای ۲۰۰۴
اوترخت